

<p>از لعل او سخن ز کجاست میتوان شنید از قطره قطره مدح و ثنا میتوان شنید از عاشقان حدیث و فایده میتوان شنید ابروهاست بانگ نوای میتوان شنید از گوشش دل حدیث مرا میتوان شنید در هر کجاست کوه صدای میتوان شنید</p>	<p>سوی قبری ز جیب اگر دوانگشت حاکمی بویضا وست ز تنها زبان موج ایل هو پس بدو خط از زده میسوزند ای مطربان بنام خدا نغمه سر کنید گفتار من مطابق کردار بوده است جز کوه علم و صبر بزرگان که بی صداست</p>	
<p>تغییرات تغییرات تغییرات</p>	<p>امروز در بهار چین گلک ناصر است از بلبل که بانگ نوای میتوان شنید</p>	<p>غزل از زدی تغییرات تغییرات</p>
<p>راهی که پیش بر دلی عشاق سر کند خود را ازین جهان بجهان دیگر کند هر دانه که سر زده خاک بر کند</p>	<p>کو مطربیه که رفته بخار جگر کند هر کس بیال بنجودی از خود سفر کند باشد با بسیاری حمد تر زبان</p>	

از پای و هوی زهد سر و شان خانقا
 در چشم هر که سرمه پیش کشیده اند
 دل‌های آب گشته رود در رکاب او
 در عاشقی مضایقه جان نمیکنند
 پنهان بود کسی که درین باغ بوستان
 میزان عدل کار زنده و سنگ کم
 سالم بر چه چگونه دل خویش را کسی
 آنرا که زندگانی جاوید مدعاست
 آن خودی کجاست که گردیده خضر
 مانند برق زود فلک تار میشود
 چون گل شکفته روی درین باغ میبشود

آهی نیافتیم که در دل اثر کند
 هر سو که بشکر و تامل نظر کند
 آن سر و خوش خرام بهر سو کند
 عاشق چه امان مویج خطر کند
 بر پشت پای خویش چون نرگس نظر کند
 اینجا چنان ز سنگ تقدم گیر کند
 تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
 خود را پیش تیغ شهادت پیر کند
 ما را از یار گم شده ما خبر کند
 از خود منفی کسی که بیال شرر کند
 کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

<p>تذکره طبیبان مشهور تذکره طبیبان مشهور تذکره طبیبان مشهور</p>	<p>شع و طهر و واسپه و دود در کاب بر هر زمین که شکر ناصر گذر کند</p>	<p>تذکره طبیبان مشهور تذکره طبیبان مشهور تذکره طبیبان مشهور</p>
<p>زین تیغ بر خدر باش خوار مینماید از گوشه بروا و اطهار مینماید هر سوخته نگاهم گلزار مینماید از شیشه رنگ صبرناچار مینماید خواه کسی بگردد شوار مینماید چون آب هر که خود را هموار مینماید شور قیامت او را پیدار مینماید هر کس عمارت تن مسمار مینماید چون گل کسی که زر را ایشار مینماید</p>	<p>از و همسرا بروا و پرکار مینماید یک سخته از نفس پهل نمی توان یافت خالی ز جلوه او یک گل زمین بنا شد کی در نقاب باشد مستوران پرورد دفع مرض محال است هرگاه فرزند کر سنگ فتنه بار و نبود با و گزند پس چید خواب غفلت در هر سری که اینجا تصیر رفیع دل را بنسیب میدگذازد در باغ آفرینش باشد شکفتن خاطر</p>	

حسن کمال هر کس از کار مینماید	از پیشون هوید کاری که کوهکن کرد
هر دشمنی که خود را همسوار مینماید	باید از او حذر کرد چون آب زیر گاه است
چون صاف میشود دل دیدار مینماید	آینه کدر نقشه نمی پذیرد
از بس شکوهش سگار مینماید	وامان گیسوی او در دست کس نیاید
از زیر سبزه قوز نار مینماید	ظاہر پرست زاهد غافل میشود باطن
لینج خسیس سایل اصل مینماید	سنگ فسان ز سخی شمشیر آکنده
امروز طرفه شوخ و عیت مینماید	انفعلی که دی پر روز بی جواب بوسید

<p>بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا</p>	<p>دانی که صیت ناصر خوش تو اثر ج تمام خدی را بجزه تکرار مینماید</p>	<p>بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا</p>
--	---	--

هرگز چو گل پسری گلستان نمیکشد	چون غنچه هر که سر بگریان نمیکشد
چون سوخت دانه منت باران نمیکشد	خامی تر از نمک در التجا نشاند

در هر سری که شور خون جانگرده است
 آنرا که شوق کعبه بیابان نوز کرد
 مانند لاله ایست که لطف چمن بدید
 آن عیبی که سپر بته بال آورد
 از دست برو باد خزان نامستلم است
 موری که جان بچق قناعت گرفته است
 آنرا که قیج بودن بسیار روشن است
 یوسف عزیز مصر نیگردد ای عزیز
 هر قریری که گشت نظر باز قاشش
 گوهر بجای قطره بدریاقش اندر
 باد خسر و راز سر غافل نیست و

خود را بکوه و دشت بیابان نمیکشد
 پایش الم ز خار میبلان نمیکشد
 شمعش که خویش را بتبشان نمیکشد
 ناز هوا بدست بهاران نمیکشد
 چون سرو هر که پای بدانان نمیکشد
 ناز نعیم خوان سلیمان نمیکشد
 زهار دل بچشمه چون نمیکشد
 تا چاشنی محنت زندان نمیکشد
 دستی بدوش سرو خزانان نمیکشد
 طبع کریم منت احسان نمیکشد
 تا سر زش ز زخم بیابان نمیکشد

<p>پنهان کسی که دست کرم باز میکند</p>	<p>هرگز که وقتی زلیحان نمیکشد</p>	
<p>منه صاحب صاحب صاحب</p>	<p>خورد اگشده است چه ناصر شد دیوانه که سر به پیا بان نمیکشد</p>	<p>صاحب صاحب صاحب</p>
<p>ز طوبی باج کسیر و قدر عنائین دلی نگذاشت در صحرای امکان حلقه نش بدمان دل با سیر دارد آهوی چشمش فضای کود و صحرای شد از شور و چو قمری فلک دارد بگردن طوق فرما چو ز کس یک قلم شد بند بندم چشم از شو بیک سیرم چنان گزمن نغمه ز نقش پاهر بود بر جاده تنگ سیری که من دارم</p>	<p>خارج از گل ستا مذروی پایا نچین باید برای صید وحشی دام گیسو نچین باید غزال اینچنین را بوم و صحرای نچین باید گر قمار سر زلف تو رسوا نچین باید روان حکمش عبالا سر و بالا نچین باید نظر باز را چشم تماشا نچین باید براهست و جوش جادو پیمانچین باید با قلم محبت دشت فرسا نچین باید</p>	

طلسم هستی دل رحمت آخر عشق بی پروا
 به لعل میشارد و خمر خیز چون شاهین
 بجز چشم و دل عاشق ندارد حسن او طر
 غزالان خشن را کرد چشم او پاهانی

شکست اجزای میسازد و ز بهای اینچنین باید
 تکلف بر طرف ترکان گزارد اینچنین باید
 شراب اینچنین با جام و مینا اینچنین باید
 بجان خوش گمانان چشم شهلا اینچنین باید

نسخه
 برای کار ناصح
 کافر و ما اینچنین باید

بزرگ عشق از ریگ بیابان سگشمن
 برای کار ناصح
 کافر و ما اینچنین باید

نسخه
 برای کار ناصح
 کافر و ما اینچنین باید

ز قید عقل بر آید ذوق فزون باشد
 قبول داغ جگر سوز عشق میگردید
 بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن
 گشود عقد خود چون جاب در باشد
 اگر تقرب آید ظلمت آن دوست است

هو خوش است اگر صاحب خون باشد
 اگر چه لاله دین باغ غرق خون باشد
 برنگ ز کس خشمش هم سرگون باشد
 ز قطره گی بدر آید ناسزدون باشد
 بسان قطره سیاه بی سکون باشد

<p>بدست نفس سپهر اینهمه زیون باشد اگر چه نقطه سپهر پر کار با سکون باشد چرا چه حلقه بیرون بیرون باشد می دو آتش نوشید و لاله کون باشد چونافه در پی آرایش درون باشد</p>	<p>پیکر مجاهده از دام او توان رستن دارد دایره نه سپهر میگردید ز خود برآمده در بزم قدس آه برید برز و روئی زاهد درین چهار طرب اگر ز خرقه پشمینه بوی خوش هوس است</p>	
<p>بیا در جلوه آن گلستان پسند آتش رخسار یار تلاش آن گهر شاهوار نیاز مردم شب زنده دار</p>	<p>صغیر خاندان ناصر بگو قرین نعمت گلستانک از غنچون باشد</p>	<p>اگر نگاه بیباغ و بجا ز شوق مردمک دیده را اگر بدامن دریای دل باین وسیله بجانی</p>
<p>بیا در جلوه آن گلستان پسند آتش رخسار یار تلاش آن گهر شاهوار نیاز مردم شب زنده دار</p>	<p>اگر نگاه بیباغ و بجا ز شوق مردمک دیده را اگر بدامن دریای دل باین وسیله بجانی</p>	

<p>سفر تویش بیال شمار خواهم کرد سبک غنائی خود آشکار خواهم کرد هجوم و اغ جگر را شمار خواهم کرد غزال وحشی لعل آشکار خواهم کرد نمک بکار دل دانه در خواهم کرد قرار در شکن زلف یار خواهم کرد</p>	<p>مرا که تد نظر سیر عالم بالا است شود نسیم صبا گر من رفیق سفر ستار پای فلک در حساب اگر آید بدم خلق رسائی که داده است خدا مرا بر هم کا فور احتیاجی نیست باین امید که آسایم از پریشانی</p>	
<p>دوران جوانی اطفال فریبده</p>	<p>تماش مطرب و میناوی گنم ما درین صبا را اگر فکر کار خواهم کرد</p>	<p>چشم خفته نیت خراب</p>
<p>با صد زبان تر لب خاموش میشود رخسار ساده توره پوشش میشود چشمی که موج صبح بنا گوش میشود</p>	<p>مانند گل کسی که همه گوش میشود از حلقهای متصل زلف تا بدار هرگز نظر سیاه نسا ز زلف خالی</p>	

در چشم عند لیب ز غدار شاخ گل
 هر دل که عشق نیست درو بار خاطر است
 از بوسه پرکنم اگر افتد بدست من
 این نکته روشن است ز مهر جان نوال
 ستاره سربرون کشد از خاک صبح شر
 آنرا که دل بدین جنون بوخت لاله
 توان گذاشت سادو دل از نقش نام یا
 خامی ترا بودی غوغا کشیده است
 در موسم بهار بلانی است عقل و هوش
 اوراق گل چو سبزه خوابده در چمن
 بدو فلک سید بی شرم او نک

آن سرو سیم ساق چو گل پوش میشود
 بی می سبزو بال برود و شش میشود
 آینه که عینو هم آغوش میشود
 خون کریم دشمن سر پوش میشود
 هر کس بدو چشم تو بد هوش میشود
 از خون گرم خویش قح پوش میشود
 نامی ست آن عشق که منقوش میشود
 از پختگی ست باد که بی جوش میشود
 خوش وقت آن کسی ست که پهوش میشود
 از شوق پای بوس که مغروش میشود
 حق ناک بهر که فراموش میشود

<p>در قتل و قاتل زهد فروشان بسیار یافتیم از قتل عاشقی از نبودن مایهین چسپرا</p>	<p>حرفی که گوهر صدف گوشش میشود چشم تیان سره سیه پوشش میشود</p>	
<p>عقل و عین سعی و تیر بسیار</p>	<p>ناصر بگوشش جان سخن میرزا دل بی عیار از لب خاموشش میشود</p>	<p>خوش و در اینجا نیاید از بسیار</p>
<p>آه را اگر اثری خواهد بود بر سرش سنگ بفا می بارد گر و خود گرو بسان گرو اب صبح از خواب اگر بگریزی هر کجا مورد گرسنه چشمی هست چشم بدور پی او همچو گل است هر که چون غنچه کرده محکم کرد</p>	<p>ببغض حسری خواهد بود تخل را تا شسری خواهد بود گر خیال سفری خواهد بود بر رخت باز در می خواهد بود در سراغ شکری خواهد بود هر که اشت زری خواهد بود ز را و از دگری خواهد بود</p>	

<p>هر که چشم تری خواهد بود</p>	<p>تا ز دور و سیت ریاض العیش</p>
<p>فصل از زوایا در بیان سبب در بیان سبب در بیان سبب</p>	<p>ناصر افلاس نگه میدارد در تلاش گهری خواهد بود</p>
<p>سرو و ششاد گل و سنبل در میان باشد بر سرم مایه آن زلف پریشان باشد گوشه امین همین گوشه دامان باشد حالی تشنه آن چاه زندان باشد دست هر کس که بپوشی بگریبان باشد این صفت حاصل آینه حیران باشد تقش سیب و لبش پسته خندان باشد هر که در نظر آن سیب زندان باشد</p>	<p>یار هر جا که زنده میسه گلستان باشد کیست امر و بحیثیت من در عالم تا توانی مکن از دامن خود پا پرون چه شود گر بجز گرسوخگان حمکنی پرده چون باز کند یار پری جلوه کن رو برو بابد و بانیک پاک و جود کن عارض اول و خط سنبل چشمش ز کس چشم بد میوه اجنت گشا چسبند</p>

<p>پادشاهی نبود و محسب از آن خدایا هر که تسخیر دلی کرد سیلان باشد</p>	<p>حرف وصف دهن یار تراکت دارد بی این حرف بود هر که سخن باشد</p>	
<p>منزل حضرت بیت زینب از اینک بیخ سواران خاص بنین سواران بیخ خدمت بیخ سواران</p>	<p>ای گل تاز و غنیمت بشیر ناصر که باغ تو عین بلبل دستان باشد</p>	<p>منزل حضرت بیت زینب از اینک بیخ سواران خاص بنین سواران بیخ خدمت بیخ سواران</p>
<p>هر کجا بسوه گر نگار بود بید چشم نیم مست کسی هر غباری که خیزد از او میتوان شرق بجل گفت چشم خونیزان کمان آبرو سپرده بکوچه لغش چشم عشاق پستوای ظالم</p>	<p>خوشتر از باغ و از بهار بود آن شربتی که بی خمار بود سرمه چشم اعتبار بود سینه را که بی غبار بود چه قدر مایل شکار بود شانه سان دل اگر فکار بود فرش در راه اشطار بود</p>	

همت هر که حرف کار بود

گل نگر همنشین خار بود

بی سخن در شاهاوار بود

جاده راه انکار بود

چشم آلوده خمار بود

فیض حسی که اشکبار بود

بگر لاله داغدار بود

باز در راه انتظار بود

شاه بر فیصل چون سوار بود

میکند کار خویشتن آخر

بسیج و راحت قرین یکدیگر است

حرف بنجیده هر که میگوید

زین آسمان عزت و جاه

میدهد یاد شب نشینها

دامنت را کند پراز گوهر

تا عذار تو آتشی افروخت

چشم عاشق همیشه چون برگس

اقبال است سر کشیده ز کوه

بهر که حرف کار بود
همت هر که حرف کار بود
گل نگر همنشین خار بود
بی سخن در شاهاوار بود
جاده راه انکار بود
چشم آلوده خمار بود
فیض حسی که اشکبار بود
بگر لاله داغدار بود
باز در راه انتظار بود
شاه بر فیصل چون سوار بود

تغ ناصب بر همت چند
خشم افکن چو دو الفستار بود

عقل نیست کوی
دردی که بی تو می آید
بسیج و راحت قرین یکدیگر است

<p>تغش سر بسر گهر ریزد طایری را که بالی و پیر ریزد گیسوی یار مشک تر ریزد سر و موزون او شمر ریزد چشم ما پاره جگر ریزد دست جو دو تو پشتر ریزد</p>	<p>لعل نوشین او شکر ریزد یک بود صحن باغ و کج قفس لب زخم چنان بهم آید چه قدر از او او عشوه و ناز گریه ما و ابر کیسان نیست پنجه مهر گرچه ز پاش است</p>
<p>نی موزون کلک من ناصر شور یادار دو شکر ریزد</p>	
<p>وی رفیقت بدام عشرت با تو سن چرخ زیر رانت با در جهان دایما سلامت با</p>	<p>ای قرینت همیشه راحت با همه روی زمین بطیبت باد پا و شاه زمانه آصف با</p>

<p>سیرات صافتر از این باد بر سرت باو سایه یزدان در همه جا و در همه اوقات دل تو منظر تجلی حق بهمتان تو باد لطف خدا شش جهت حکم تو روان باشد کار ساز تو باد لطف خدا سر اعدای دین دینایت تا زمین و زمان بود تمام</p>	<p>و در از خاطر که دورت باد بر سرم سایه ات سلامت باد در رکاب تو شخص نصرت باد گوش تو سماع بشارت باد همشین تو فتح و نصرت باد چار رکن جهان مطمحیت باد دین و دنیا بتو کرامت باد علف تیغ شعله بارت باد ای بذات تو استقامت باد</p>
<p>میکنند دایم این دعائی دولت و عمر جاودانت باد</p>	

<p>نمال قماش سرورون باد رخت شک بهار بوستان باد نصیب کام جان پلان باد نصیب حاجات جاودان باد نصیحا نرازبان گویشان باد چمن در باغ آن سرورون باد مراد خانه دل مهربان باد نصارت بخش چشم عاشقان باد بحال در مژگان مهربان باد</p>	<p>الهی بوستانش بی خرن باد بخوبی باش ای جان با جهان باد لب نوشت که باشد بایه جان از لال وصل تو آب حیات بیو صفت که گنج سالکانت فروزان در جهان تا هست خورشید خیال روی نیکویت همیشه گل رویت که رشک صد جهانست دل شکنیت ای جان گاه گاه</p>	
	<p>بیترتیسه مرگان تو ای شوخ دل خون گشته ناصرتان باد</p>	

سیر فصل عیار باید کرد	نکر وصل ننگار باید کرد
ریشک ابر بسیار باید کرد	و دیده را اشکبار باید کرد
دل خود بی غبار باید کرد	تا شود صاف همچو آینه
دل خود و اغیار باید کرد	هست گرشوق وصل لاله رخسار
باده بی خسار باید کرد	ساقیا از نگاه در جامم
زرد کامل عیار باید کرد	بس خود را خاک آریا
هر دم را شمار باید کرد	ریگ صحرا اگر گشته شود
راه عشق اختیار باید کرد	ره بگویش اگر چه بسیار است
خوش را خاک آریا باید کرد	غیبت آیسر دیگری ازین
حرف ما اعتبار باید کرد	اعتباری ندارد این دنیا
ترک یار و یار باید کرد	هیچ لذت نمانده درین

	<p>خامشی اختیاریار باید کرد دل نارا شکار باید کرد جان دل انشا را باید کرد روز و شب کا دزار باید کرد راشس را شمار باید کرد</p>	<p>هست کج بحث هر کجا طعن خواهش صید گردن دل دار بر کف پای قاصد دلدار تا شود کشته نفس آمانده گر رضای خدا بود مطلب</p>	
<p>کلک ناصب که بیل گویند آفرین صد حسرت را باید کرد</p>			
	<p>هر که غم کارماندارد رنگ رخ یارماندارد شونخ شترماندارد چون راک علاماندارد</p>	<p>او غم شکارماندارد خوشترنگ بود اگرچه گل هم گر شعله طور و گرچه بر فست یک نغمه مست زهره با خود</p>	

صد نغمه سراید از چرخ پیل

شوخت و غیور ساقی بزم

آن سر ز تو تیا که است

آن قاتل شوخ چرخ جمعی

آن عقده غم که ادم باشد

ویرانه دهر یک پرگاه

از صحبت او بیاست نظر

دارد غم عالمی ز دهرش

نسبت اگر چه نخل امین

یک شعله رخی حدیقه دهر

هر بار گران که در جهان است

یک صوت هزار ماندارد

فکری ز غبار ماندارد

کوگر و غبار ماندارد

بر جان فکار ماندارد

کو رسته کار ماندارد

چون جسم نزار ماندارد

هر کس که شمار ماندارد

لیکن غم کار ماندارد

آتش چو پینار ماندارد

چون لاله عنده ماندارد

سکینش بار ماندارد

	<p>آن شاه سوار مانند ارد</p>	<p>چون کوی گدازم سربو چو کمان</p>	
	<p>چون قصه زلف یار ناصر آخر شب تار مانند ارد</p>		
	<p>گل بی بودم رجمان بند ارد که بر ناسب پری افغان بند ارد چسان راز مرا پنهان بند ارد وگر میسوی بستان بند ارد که درین دل که او سپکان بند ارد که هر کس طاقت زندان بند ارد نهالی چون قد جانان بند ارد بکیش عاشقان ایمان بند ارد</p>	<p>دل خالی ز الفت جان بند ارد تن سنانان کجا شور و بود و لم چون غمچه سر بسته باشد چو خورگ با نفس گردید بیل زیر ناک چشم تو با خود بکش تا وار هم از قید زندان سراپا بوی ستار او دیدم نور ز دهر که کفر زلف جانان</p>	

<p>غنی از گردش دوران ندارد چو گل هر کس لب خندان دارد</p>	<p>بد و بجام می هر کس نخود رفت د بال طبع باشد صحبت او</p>
<p>کند از صحبتش ناصر هر آنکس شرب رندان ندارد</p>	
<p>یک ناله بجای ماندارد یک خنده برای ماندارد جز بانگ درای ماندارد او پاس و فای ماندارد دروازه سراسر ماندارد رگبستی پای ماندارد بامی که هوای ماندارد</p>	<p>کس گیر برای ماندارد آن گل که هوا ماندارد دل جسم برای ماندارد هر چند که در وفا بگویشم مادشت جنون خسر اگر قیمتم میگفت درین چمن خنای هر که بهر شش نه نشینم</p>

کر بزم تو جای ماندارو	از دور ستاده و بدنت بس
اینه صفای ماندارو	شدینه زهرا و چو خورشید
آواز درای ماندارو	بانگ جرس است گریه سنا
یاری که هوای ماندارو	کی بر سر بام او نشینم
شایان قبسای ماندارو	این طاس ننگون لباسی
گوشی نوای ماندارو	آن مشکدل حسن مغرور
مانند روای ماندارو	این چادر ماه خوش قماش
راهی بساری ماندارو	گنم چنان شدم که عفتا
کرف کرد وای ماندارو	چون لب به بستم آشنا کرد
درمان و دوائی ماندارو	جز اندم عیسوی طبیبی
عاشق کفدای ماندارو	میگفت سرش چکار آید

	آن شخص که رای ماندارد	تدبیر صحبتش جدائی است	
<p>دریای عمیق عشق ناصر</p> <p>دری به بحسای ماندارد</p>			
	<p>دو چشمش همچو بادام بر آمد</p> <p>بکمال شد شب بجزان بر آمد</p> <p>بمانی من خسته بر سر آمد</p> <p>به تن بر موم چون نشتر آمد</p> <p>دل سوزان من چون انگار آمد</p> <p>چو آن خورشید روان در آمد</p> <p>قبولت آنچه ما را بر سر آمد</p> <p>چو آن دیهی که آنجا شکر آمد</p>	<p>دو زلفش همچو موج عجز آمد</p> <p>ببارک باد صبح وصل مر آمد</p> <p>بزیر سایه زلفش رسیدم</p> <p>چو کردم یاد مرگانش شب حشر</p> <p>زگر میسای عشق شعله خونی</p> <p>بسان زره گشتم جو حشر</p> <p>ز حکم او نمی تابم گون</p> <p>بجویم غمم دل را کرد پامال</p>	

نگاه تندا چون خنجر آمد	کسید چون چینی شس کار شمشیر
هر آن گوهر که از چشم تر آمد	نثار راه عشق او نمودم
ضرورت آنجا ترک سر آمد	بهر جا در نقش شمشیر دیدم
بر در گما چو شش مسطر آمد	تیم از لاغری شد چو کمان
بعاشق داغ عشقش ز یور آمد	چرا بر سینه در سر نگرد
براه و وصل جاتان بهر آمد	بعاشق جذب به شوق ریاس
چون نزدیک لب او ساغر آمد	ز عکس عارضش خورشید گرد
رخ او رشک مهر خاور آمد	بیاض گردنش صبح صفایش
نظام فوج از سر رشک آمد	تن پسر نمی آید بکار
بهم مانند خود و مجر آمد	درون سینه عاشق دل او
سر رشک از دیده من احمر آمد	ز جوش خون خشم کاری دل

	<p>نگار من چسبایون اشراق سلامت حاصل کوشش کرامت خزایی بر سرم از افشاید</p>	<p>مخستش طالعیم فرخنده گردید شیدم اینچنین نشیدنی بود بیاد صبح گریبان شمع میگفت</p>	
	<p>پناحصر بر بانهای آناه مواقف همچو شیر و شکر آمد</p>		
	<p>غلط گفتم از آن روشش آمد هوا و سبزه ابر تر آمد از آن دامان صحرا خوشتر آمد چکار کردش این چیز آمد چنین در گفته پیغمبر آمد ز اول نقش ثانی بهت آمد</p>	<p>رخ اوقاب انور آمد بده ساقی شراب ارغوانی منم دیوانه از صحن گلستان کنده احوال کرد آن سرچوب سخن محبوب تب العالین است بر صورت کشد نقاشی</p>	

بنات و انجبین و شکر آمد	لب لعاش بسنگام تکلم
همه کار جهان از زر بر آمد	ز مغلس بر نیاید هیچ کاری
مدار کار عالم بر زر آمد	خزینه پادشاهان را ضرورت است
ز تو گر کار یک سکین آید	هزاران کار تو خواهد خدا کرد
شکوه پادشاه از شکر آمد	ز عشاق است عظم و شان معشوق
چو یادم قصه آن زردگر آمد	ز عشق رنگ و بو طبعم برافت
ز خوبان رتبه اش زان برتر آمد	ز خوبی آنچه باید دارد آن است
سر مرگان چون شتر آمد	کند تا سیر و زلف جگرها
سپاهی امزین مغفر آمد	بنا پس هر کسی زیباست او
گوارا تر از شیر مادر آمد	مریضا نراد و ای تلخ در کام
روح معشوق پس چون عصفرا	روح عاشق بسان عفسر است

	ز دست ماست بر ما هر شر آمد خط او همچو مشک از فر آمد دمان او چون تک شکر آمد بخوبی مو سپم او بر تر آمد مراد رنگ شکسته شهر آمد	جزای هر عمل باشد شمش رخ زیبای او همچون گل سرخ شکر ریزی کند گاه تکلم بیاید رفت اکنون دولت آباد به پیش یار مکتوب مراد	
مشاهده رو کامل ز رفتار مر این حرف ناصر رهبر آمد			
	رنگ او ماهتاب را ماند زلف او چو تاب را ماند عرق او گلاب را ماند چشمه اش تاب را ماند	روی او آفتاب را ماند خط او مشکتاب را ماند رخ رنگین او گل خوشبوست از صفائی که روی او دارد	

	<p>دایغ من آفتاب را مانند دل عاشق کباب را مانند جلوه پای سرب را مانند ورق اشخاب را مانند آه پرچ و تاب را مانند دفتر حساب را مانند</p>	<p>شد جهان آفسر و غاورد خون چکانست ز آتش سود هستی بی بقا که ما داریم دل بشکست در کتاب جهان کوچه زلف پیچ در پیش دل که از بھر تو ورق و ورق است</p>	
<p>ناصر از یک نگه کار شدم الفاش حساب را مانند</p>			
	<p>عاشقان ذره وار بویا واعظان گریه سخت گویا خاکساران عبیر بویا</p>	<p>سجده اول</p>	<p>هر کجا آفتاب رویانند باوه نوشان کشاده رویانند لاله رخسار در دوشانند</p>

<p>گلخندان بنفشه مویانند اهل خبت فرشته خویانند اهل زهد و ریاد و رویانند نامه در آب خضر شویانند عاشقان تو راست گویانند</p>	<p>دیدن شان دماغ تازه کند مکر و تزویر را نمیدانند عاشقانند از دور گنجی دور عاشقان لبش بر روز شویانند حرف سازان این بوالهوسان</p>
<p>ناصرین در جواب آنغزل است پاک پیمان گاه شویانند</p>	
<p>گر شگش نزاکت در بر آورد ز بحر عشق هر کس سیر بر آورد چگونه سیره خط بر پر آورد مرا شمای همچون بر سر آورد</p>	<p>عرق بر روش رنگ دیگر آورد جباب آسایشش همغز نباشد لب جهانان نمک زار نیست کجا روز و حال او چه چشمها</p>

بمن آورد مشک و عنبر آورد	زلفش تحفه باد عسب کجای
برای قتل عاشق محض آورد	خط رخسار آن خوشنوا بر حم
که آمد بر و ساقی ساغر آورد	شکست تو بدم اکنون خسرو
که مادرانامه آن دلبر آورد	سردگر پای قاصد را بوس
دو چشم گنجهای گوهر آورد	نمایم تماشای مقدم او
خزالی بر سر هر روز آورد	بمغلس راه با هست و بی هم
که مارا صندل است در دست آورد	طیبیا بیش ازین دیگر مدد
الم بر نخل در بستان آورد	بود لشاد سرو از بنی بر
ز موج طبع ناصرا آب گیر	
که قلمش نایه از کوشه آورد	
نظر بجانب آن گلزار باید کرد	بنحاط است چو سیر بهار باید کرد

<p>ز دانه‌های خون سپهرم گلستان بگویش جای دهد هر که حرف نیکانرا بسان آینه صاف تا شود منظور جنون و عقل بارها شده است ال مرا که زور خون یکشبه بجانب دشت دو اسپه عمر گر انما یه میرود شتاب باینکه منزل و ما و ای جان جانست</p>	<p>نگاه جانب این لاله زار باید کرد نشان را و گهر آبدار باید کرد دل خود از همس کس بنهار باید کرد کدام راه ازین اختیار باید کرد به بند حلقه زلفت نهار باید کرد نظر با بلق لیس و نهار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد</p>
--	--

بجای سرده چشم عزیز من نهار
 خبار موکب آن شهسوار باید کرد

<p>بی یار دلم بحب نباشد جز یار بحب ان نباشد</p>	<p>یار بنفسی جدا نباشد یعنی که پراز هو ابنا شد</p>
--	---

تا در دل کس صفا نباشد	تا ریک بود جهان روشن
در مذہب مادعا نباشد	با صبح بجا زمینشیم
گو و لبرم آشنا نباشد	پیکانه منم ز هر دو عالم
چشمی که در وحیا نباشد	چون چشم جاب پوچ باشد
اقتاده چو نقش پانیا نباشد	هر کس که هوای او بسر کرد
محتاج توتیا نباشد	چشمی که رسد بخاک پائش
گر جذب تو کبر بانیا نباشد	این گاه مراد کر که پرسد
آما د صمد بلا نباشد	هر سر که درو هو سنجند
گر لطف تو نا خدا نباشد	کشتی امید غرق گردد
در مذہب بار و انیا نباشد	آزردن دل که کفر محض است
یک مصرع او روا نباشد	شعری که دروند و محض است

<p>پیوسته بدعا نباشد این درد مراد و این باشد هر کس سخن آشنایان باشد در کوه من این صدا نباشد</p>	<p>بیتی که در آن ذکر ابروست بیماری من چشمش افروزد بیگانه منم از او چو معنی دعوی نورس که ندارم</p>
<p>ناصریچه رنگ گیرم آرام گر روی تو سوی ما نباشد</p>	
<p>گل زون بر سر دستار مبارک باشد چشم من دیدن دلداد مبارک باشد بتو وصل گل پنجا مبارک باشد ساقیا شاد سرشار مبارک باشد بوی جانان بتو بیار مبارک باشد</p>	<p>بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد جان من آمدن یار مبارک باشد باز از این خار جدا گشته و آمد سویت چشم تو مست و نگه مست تو هم مد شو باعث تازگی روح و روانست ای دل</p>

از دماغ تو چه شد دور ز کام غفلت

کرد پامال چون شکر بنیاد جوام

زاد با ما من سپاره نصیب محبت

دامن پیر معنای نگذارم از کف

سنگ کی آیدم از سنگ علامت بی

چشم بد دور چه زیباست چشم ای بار

میکشان بست من از خانه برون ^{است}

میکشان رفت صیام و مره سوال ^{رید}

به عایم نبود غیسر جمال ترسا

محنت روز و شب فرقت ولد ارگ ^{شت}

تو مغروری طین از نی پایان ^{شکنی}

بسیار است

بسیار است

تخته نکبت عطار مبارک باشد

چرخوم دامن کسار مبارک باشد

بستر نخوت و پند مبارک باشد

بمن آن قبله اسرار مبارک باشد

سیر این کوچه و بازار مبارک باشد

بر سرت چیزی زرنار مبارک باشد

بر همه مردم پیشار مبارک باشد

رفتن خانه خمار مبارک باشد

بر میان رشته زنا مبارک باشد

و عده و بدین دیدار مبارک باشد

بمن این سینه افکار مبارک باشد

پنودان امن کسار مبارک باشد	گر جنون رخصت جانی ندید در شکر
بوی آن کوچه عطار مبارک باشد	نحمت زلف رسیده بشام امرو
آمد آن ماه شب ماه بزمیت صحر بتو این دولت پید مبارک باشد	

بسکه از باد صبا بوی کسی می آید	از گدازش تن من نفسی می آید
که درین قافله صاحب نفسی می آید	شده تازه زبانک جرسی می آید
در دلم آرزوی عسل کسی می آید	عسکری را بدل او هوسی می آید
خانم بر باد کن دادرسی می آید	کرد خاکستر دل سر ز آواز فغان
دل آتشه بگوش از هوسی می آید	با آتش آتش فروخته را پر به به
پاس دارم غم تو تا نیستی می آید	شمن آنم که کنم شکوه زجورت ای دوست
که بوی تو ز چاک نفسی می آید	ببلم با دل صبر پاره با این جور سست

<p>کار شهباز نه از هر کسی می آید که ز عتقانه شکار سیکه می آید دردی میسر رود در نفسی می آید چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید برودت هر که بی طمسی می آید کار عاشق ز هر بود الهوسی می آید آرزو در دل صد چاک بسی می آید سوزش خرمین خس از قبی می آید طرفه دزدیست که پیش عسی می آید مانع برق کج با خا و خسی می آید بصرم گر بود اعی نیغنی می آید</p>	<p>غیر حسن تو که از هر سه دل بدون است سوی دنیا ننگد نعمت عالی میلی جلدی آه مرابین که برای خبرش شب از شوق و صایم بعیشی که پیرس پادشاهی تو که گرد و برادش فایز چه چو پروانه ز هر پشه و هد جان شمع شانه سان با بس زلف و ازش برسد چه عجب انگردل سوخت چو خاشاک تنم در تخر شدم از دیدن خال رخ تو آه سوزانم سوخت سر پام جان با پیش سپارم که شو و غمزد</p>
--	--

<p>محسن بار میداست که آید سویت اثری طرفه دارو که دل آب شده است</p>	<p>با خبر باش که بانگ جرسی می آید نامه در گوشش زمیخ قفسی می آید</p>
<p>ناصر از ظم شب بهر مرغان خاطر عقیرب است که فریاد سی می آید</p>	
<p>رخش از لاله زار میگویی دل که از لعل یار میگویی عمر که زان شهسوار میگویی دلم از در بگذار میگویی همه شب بادل خرمین لب من با کف پای او لبم چون موج جان فدایش بود کسی که بمن</p>	<p>رنگ او از بهار میگویی سخن آبدار میگویی خبر با دلم میگویی چشم از انتظار میگویی قصه بجز یار میگویی حرف بوس و کنار میگویی خبر آن نگار میگویی</p>

دل زارم بنا لهای خرمین	نغمهای طار میگوید
هر که بنیدد چشم خونبارم	ابر فصل بهار میگوید
صف مرگان ز جوش سرشک	طغنه بر آتش میگوید
آه آتش نفس چنی ز فراق	نال تشنه بار میگوید
هر که دیده است گردش پیش	گردش روزگار میگوید
داد بر دم بوسه باز بیاید	لب من در قمار میگوید
شاید آن شهسوار میگذرد	حاکم از افتخار میگوید
سخن دل تو بشنوا ای صیفا	خبری از شکار میگوید
دل پر داغ من بگوش جگر	سخن ز لاله زار میگوید
سعدر بنما ز صد فروز برش	لب ز خرم بنما میگوید
و کسی پیفته بند تو خیرم	حرف با ننگ و کنار میگوید

چشم من دید تا دو پستانش

در گلستان بزرگس شهلا

چین نقش سخن چین بکند

شکر از لعل او بخواد بن

نالام تا شنید بلبل زار

در قستان سینه زن آتش

تا بزلفش حیان رسد و ستم

خاک در چشم غنیش آنکو

زخم بر زخم میسزد مرده اش

بر سرم تیغ میرزند ستمش

عشق قلب گداز یافدا

یا بهی یا انار میگوید

چشم او از خمار میگوید

طره اش از تار میگوید

نشا که کنار میگوید

آفرین صد هزار میگوید

نالام بار بار میگوید

موی او مار مار میگوید

خط او را غبار میگوید

بر دل و خار خار میگوید

هر دم و خار خار میگوید

نقد کامل عیار میگوید

هر که اورا بنحسانه زمین بد	کحل بر شاخسار میگوید
از دو لب تا سخن برون شد	صاحب ذوالفقار میگوید
آنچه از دست او گذشت بدل	شمس آشکار میگوید
غیبت در اصل عتبار بن	عالم اعتبار میگوید
حالت زخیم کاردی حکیم	اشک من آشکار میگوید
بر کف دست نقد جان دارم	دل برای شمار میگوید
دولت یا دو دوست را حالت	دولت پایدار میگوید
لب میگون او که خنده	سخن نشاء دار میگوید
رنگ گلگون قبا ی کشمیری	خبر شاله ما ز میگوید
طرز پیکانچی نگران شوخ	بست با ما چکار میگوید
گوشه ابروشن با میانی	جان خود را بیار میگوید

	<p>سخن گیسر و داری میگوید هر که پسند بهار میگوید سینه بی غبار میگوید سر و بر چوب میگوید</p>	<p>آن سوار سپاهی چالاک چشم و زلف و رخ و لب جانان چو آینه بر رخ همدم درد و غمیت آب و من هم نذر</p>	
<p>آشنا با ریانش در حال خود آشکار میگوید</p>			
	<p>سخن دل نواز میگوید بوی او حرف راز میگوید دل عاشق تیر میگوید حرف دور دور از میگوید هر که از حرف و آرز میگوید</p>	<p>هر که زان عشوه سبزه میگوید هر نسیمی که میوزد از باغ هر قدر نماز میکند آن پادشاه بوسه تا خواستم لب او گفت مشت خاک کنیم در دوشش</p>	

<p>از شیب و فراز میگوید بر که وصف ایاز میگوید حرف عاشق نواز میگوید</p>	<p>ماند از وصل هر که درده عشق دل محسود را بدست آورد لب میگون او بسا غم</p>
<p>ناصر اشب و گریچه روانه شرح سوز و گداز میگوید</p>	
<p>دل بسوز از شعله اش تا وادی امن شود شعله برقی کجا تا آفت خرم شود سزنجیب فکر تا آرم جهان روشن شود گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود مغز الفت و چراغ خانه ام روشن شود هر که را نامم و پدر و ناله ام شیون شود</p>	<p>عشق او را جا بد در سینه تار و تن شود پرخاک از سرد بهر بهای دوران گشایم بسکه من جو خیال گلرخی کردیده ام بسکه گلهای معانی چیدم از باغ خیال تا ز خیال شمع روشن گذارم شب روشن آه شهر آشوب من کسیر جهان را در گرفت</p>

<p>هر که چون آب روان آلوده افستن شود آه دو و آلوده زبان جهان گلخن شود سیرینی حاصل من کی از دو چشم من شود بگر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود</p>	<p>ر بهر خود خود بود از بصر طوف کعبه اش اینچنان پرسوز باشد که زول پرون کشم دیدن روی ترا صد چشم گر باشد کم است از دو چشم من چو پرستی تا کند حسش طلوع</p>
<p>شد عیان بر شیشه دل ناصر ز مرگان آنچه برخار اعیان از تیشه آهن شود</p>	
<p>بگذرد از حبیب و فارغ از سرد امان شود از لباس تن بر آید سوی باغ جان شود هر که باشد صفا در حلقه ستان شود عنقریب است اینک مرگان تخم مرجان شود دای بر شخصی که در گردش دوران شود</p>	<p>بی نیاز آندل که بی فکر از غم سامان شود اینکوشا حال سبکو و چی همچون بی گل خانه آینه رفتن زشت روز اجملت است بسکی بچو شد ز بجر چشم من خون بگر کردش چشم سپاهش کرده حال من خراب</p>

<p>ورن باشد بوستان تار یکتر زندان شود مانع نظاره او دیده گریان شود</p>	<p>میشود زندان گلستان او بود گر در نظر این چه طالع یافتم گر بعد عمر می برم</p>
<p>گر دل پر مرده را ناصر بر واقتد از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود</p>	
<p>دل دیوانه ام زد دست شود از ولای نبی زد دست شود از ولای علی زد دست شود بر دل خسته ام شکست شود هر که از جام عشق مست شود چشم گریان چو تنگ دست شود همتم کی بلند و پست شود</p>	<p>چو چشمش گهی که مست شود هر که خواهد که حق پرست شود هر که خواهد که می پرست شود صف مرگان او بجای کیش است میشود واقف ر موز خنی و بیدم میرسد ز دل اعدا از قناعت با عدل آمد</p>

	<p>بر دل عاشقان شکست شود هر که مست از می است شود</p>	<p>از خم و پیچ زلف پر شکنش پر تو حسن تست در نظرش</p>		
		<p>بیعت کفر او کنم ناصر گر شبی زلف او بدست شود</p>		
	<p>عاجت بار او شود چه شود آشنای و نا شود چه شود و اصل مدعا شود چه شود نظمت کیمیا شود چه شود دیدن پاراضیا شود چه شود گر با جان نفس او شود چه شود از ضعیفیت او شود چه شود</p>	<p>منجمنی گر بنا شود چه شود یار گرا آشنا شود چه شود وزن من ز مهر رخسارت بر مین قلب رفته از کارم از شعاع فسرده غم خست در لب لعل تست آب حیات چو فسرده من بر آید بر ما</p>		

در دما را دورا شود چه شود	شکر و قند در ایام است
و آنچه من ساسا شود چه شود	بسر زلفت تو چو شانه اگر
سینه ام پر صفا شود چه شود	یا الهی ز نور رحمت تو
فربان هم ما شود چه شود	بر سرم سایه عنایت تو
رشک مهر ما شود چه شود	کو کب بخت من از انصاف
مستجاب این باشم چه شود	خواهش ما است جلوه و یاد
انفا سینه ما شود چه شود	گر چه ما را غم سیم در همه حال
سر چشم ما شود چه شود	خاک پایت که کحل بیناست
عنده کار ما شود چه شود	من عبت کنم اگر ز ایامت
چند روزی انفا شود چه شود	میرود دل بسیر ما غم خست
فایز مدعا ما شود چه شود	بنگاه دل سزین است

از سخن خست سوزا شود چه شود	گر بشی آن بت شکر گفتار
گرم مهر و وفا شود چه شود	آن خب با جو اگر بدی دای
شمع بزم صفا شود چه شود	دور سازد ز دل کدورت
حاجت مگر روا شود چه شود	از لببت آرزوی یک حرفت
فرض وقت است و اشود چه شود	سجده بندگی به سجده و سدا
حرف من گریختن شود چه شود	خوشی است در تو میگویم
مگر ما گریختن شود چه شود	از تو غصه کنساده میجویم
زیر بال من شود چه شود	بیکایای ابروی تو سرم
گر بشی بستر غم نامهر	
از تو مهر انجبا شود چه شود	
در جلوه عالم دلکشا می غوغا برود	حسن او محشر آشوب بهر جا برود

<p>اگر کسی راه بس منزل عشقا بسد زود در خانه چو آمد همه کالا بسد آب داخل چه شود نشاء صهبا بسد بر کجا خواسته باشد دلش بجا بسد نیست معصوم که ما را بجا با بسد هر که دل شکستش آینه سیماب بسد عشق صبر ز دلهای شکست با بسد صبر و هوش و خرد از مردم دانا بسد</p>	<p>دشمن و ادری تا گم شدگان کی با بسد عشق از سینه من شد دل جانر بسد لذت عشق نیابد دل چه صبر و صبر بسد همچو گولی است سر با نخم چو گاش بسد جذب عشق وصالش که ز حد نزون است باید از صغیر خورشید کند روشن تر که پریشان کند خاطر را چه عجب بسد با چنین جنس ندایم بچو عشقت را</p>	
	<p>چون معصوم تون ماند که ما را انا موکشان است جنون جانب صحرا بسد</p>	
<p>مختر شورش و پیش چو دریا بسد</p>	<p>عشق تشریف بر منزل و هر جا بسد</p>	

<p>دل سخت تو گرد از دل خار ابرو نیست زیبا که در نام سیاهی ابرو حیف باشد که در نام مداوا ابرو تقد عقل و خرد و هوشن بسودا ابرو گر بگذر آرام بر تاشا ابرو جرمی ز دولت کلفت دینا ابرو این ندانم که کج ابرو و کجا ابرو باد خاموش اگر نام تمنا ابرو</p>	<p>ز آه پر سوز دل مان شو هرگز نرم هر که از اهل لب یار شنیده است سخن هر که از در غم عشق بدل جا کرده است گر با ناز جنون کس برود بیباید نختم جز رخ او و جانب دیگر نگهی غمخوری به که بس بر جام مرصع پیشی من سخنان از کف خود همیشه بدستش دادم و من تا که پر از حرف تو گل گشته است</p>
	<p>گر تو لطفش بکنی و رنگی ناصح تو و او خود پیش که این شاه بخاز ابرو</p>
<p>ای باغ مال بالاب از شراب از میگردد</p>	<p>بایمانی چشم او سخن پر داز میگردد</p>

دل قمری صفت از شوق در پرواز میگردد
 بناشد طایر برانستی هرگز مرغ دل
 زبان خود نگه دارید از بد گفتن مردم
 هم سرگشته صحرای شست گرد باد آسا
 چهره سرگرد یارب مطرب آتش مزاج

بگزارای که آن سر و سرپا نماز میگردد
 که چون شکست پایش لایق پرواز میگردد
 که آخر چه شیطان و یه غماز میگردد
 که انجا هم همین گرد سر آغاز میگردد
 دل زارم کباب از شعله آواز میگردد

کشایم چشم گریه روی و سوی حسن بنا
 نگاهم از سر قرغان بحسرت باز میگردد

دماغ از نجات زلف تو مشک اندود میگردد
 سرم در سجده طاق بلند برویت باشد
 بسیر چید گر نجات کسی مرود میگردد
 جفاگر بگذری از گلشن جانان بگو با او

نگه از دیدن حشمت شراب آلود میگردد
 دلم گرد دست ای کعبه مقصود میگردد
 ز دست پشه نگر خا چون فرود میگردد
 که از برویت دل مشتاق ناخوشنود میگردد

دل شتاق من در آتش سودا پسند آسا	رسد گر تا سر زلف سیماش در و میگرد
نگهبان گرد بر مشیج بند نیست پروا	در دل کی ز دست چو راو مسدود میگردد
بود از پر تو دانش وجود هر چه می بینی	چو بر دار و نقاب از رخ عدم موجود
بناشد زده قدری گلر جان در حضور او	که پیش بر تو خور سایه سانا بود میگردد
سعیین پای نبود عشق پاک لا ابا باقی	تا شاکن غلام بنده اش محمود میگردد
دلت خواهی شوروشن نیاید حق مشوغا	چو روزن بند شد کاشانه پر از زود میگردد
بکن قطع علائق تا حضور دل شود حاصل	ز میان در کار تو از خواش به بود میگردد
رک جانم بیا دشمن آواز آن مطرب	که می طنبور و که قانون گاهی عود میگردد
بسوی لاله هرگز نمیسل نبود عشق با از ترا	که خرم جایشان از داغ در آلود میگردد
ز ماگر بد گمانت بوالهوس کرده مقابل	که رفیع شبیه با از شاهد و مشهود میگردد
بعین وصل دریم است ناصر زانکه از عهد	مزاج نازک آن سچا بازود میگردد

در آن محفل که آن شمعست من و آنچه خواهم
 بهجان سوختن پیش رشک آتشخانه خواهم

بهار آمد ز سودی خندان دیوانه خواهم شد
 بنا صبح من کجا هم صحبت و همراز خواهم شد
 ز عقل و هوش پر درم تکیه بصری بادم
 ز باجم راه در برفش چه خسته ها که من کردم
 بروای عقل نامحرم ز راه بخودی شب
 ز راه عقل که همی بسرو صول در نام
 بگر صد چاکه زدی خود بمن گنت از راه
 حتی آتش مزاجی بسکه جا کرده است خشم
 پنهان صبر قاشا کن که از سیر غمی خوش

ز عقل و دانش هوش خرد پیکانه خواهم شد
 نه او دیوانه خواهد شد من فرزانه خواهم شد
 جنونم کافر سر ما شد و گرد دیوانه خواهم شد
 رسم شاید یکوشش زین فسون افسانه خواهم شد
 خراب عباوه انسانی ستانه خواهم شد
 شوم تا آشنایان و ز خود پیکانه خواهم شد
 بسان شانه بازلف کسی افسانه خواهم شد
 هوگر دست از مرگان ترس خانه خواهم شد
 گهی بخون گهی طبل گهی دیوانه خواهم شد

<p>تا بگردن او سبزه خوابید باشد ماکز بهت که قهر با او باشد بر گز از جوش تلخ طعم نگرده است قرار این چینی است که از جوش زده است گردن طمع سپردیم به تیغ سمت دل حیرت زده ام نام شکستن نشیند</p>		<p>خضر سودا زده دامن این صحر باشد خاطر از بارالم رست و فرج افزا شد مغز شوریده دامن تا که کف دریا شد دامن دشت بیک چشم زدن دریا شد بر چه از دست تو شد بر سر بر باشد غنچه گلشن تصویر نخواهد داشت</p>
	<p>دید تا صافی آینه ز رویش ناصر طوطی طبع سخن پرور من گویا شد</p>	
<p>طوطی طبع سخن پرور من گویا شد مشر خون شهیدان غمشن بر پا شد قدر عنای تو در جسد گری نالاشد</p>		<p>تا که آینه ز رویت بنظر پیدا شد پنجه رنگ خا در کف او تا و آ شد در صف سرو دندان صبح باغ فخرم</p>

میکند مطلب پروانه رواشعله شمع
 در چمن طبلش پیدا به ترنم باشد
 بفضای دل ایران برسد جای اگر
 سیل بر زور غم عشق ز ند جو شعله
 میشود عشق چو گردید محبت کامل
 ز آتش عشق چو گویم که شبهای فراق
 آن پری جلوه ز بس محو غم دارم
 هر که بر تافت سرازیر بجز غم عشق
 رشته طولی را نگستی تو اگر
 سوز عشق تو بدل شمع بجلی افروخت
 سوز عشق تو تک بر لب زخم دل ریخت

سوخت گراتش عشق تو دلم بر جاشد
 گل رخسار تو تا دیدم گویا شد
 صحن حبت نخل از گوشه این صحرای شد
 دل پر حوصله ام لشکر این بریاشد
 قطره بود غم و رفتن نبود دریا شد
 مفر سر سوخت بکجه یکده سودا شد
 بکنم آبله زرد شست بنون میاشد
 چو بیانی است که از کشیش رسوا شد
 پیچ حوص طبع تو دگر گیراشد
 داغ سودای تو در دست یه پضا شد
 جوش سودای تو در کاسه سر صبا شد

<p>این گل روی سبزه پیه آن میباشد و عده آنست که شمرنده صد فردا</p>	<p>بوش زو باد اول مغز سر من شکفت مشغلی بود عده خطائی نبود در عالم</p>
<p>خبر از پا و سر خویش ندارم تا صبح تا که غسل بباد لاله ارقص بپاشند</p>	
<p>لیکن دل کم زیاد تو یکدم جدا نشد هر کس ترا شناخت بخود آشنا نشد هر کس که خاک راه شد و خار پاشد بترد عای تو ز نشان بر خطا نشد بی پرده کار شخص طفیل حیا نشد هرگز نکفت چه ام ترا شد مرا نشد شاکلی نیام حاجت ما گروان نشد</p>	<p>هر چند چشم من برخت آشنا نشد رنگ دوفی بحال بود تا مجاب هست شد تو تپامی دید و سپتا غبار او کردی اگر تو جا بدل اهل دل و دگر بی شرم در دو کون خود در نصیحت است از نوع دل غبار جسد پاک کردیم در عاشقی حرام بود شکوه از جیب</p>

<p> باشد کدام دل که برین صبا نشد در وقت احتیاج بدستی عصال نشد از او آنکسی که به بند قبا نشد گمراه آنکسی که پی رهسپار نشد حیران در آرزوی تو چون نقش پان نشد گشتیم با به پیشی نام ما نشد از زور سیل کوه تمکین ز جان نشد باشد کدام شب که نفس کرد غا نشد ناصر ز کنج عاقبت دل جدا نشد </p>	<p> دارد گذر بگشاید آرد شمیم دوست چون چوب خار دارد و حسره که در جوان بی بر اگر چه سرو بود برگ و آبر است بی رده رود شتر چو جدا از قطار شد باشد کدام چشم که در راه اشطار آهو بگرد شوخی چشمش نرسد چون صله زد دست دهم در هجوم غم هر روز و عده داده و بر عکس میکند کرد و عرض ملک سلیمان بر او و یک </p>
---	--

بر جلوه عروس همان کو طاعت است

شکر خدا که ناصر را مبتلا نشد

<p> هر چند زین حکایت اورا خبر نباشد باشا بدین حکایت آنرا که زار نباشد در چشم من بختی چون تو دیگر نباشد باید ز دشمن خود کس بیخبر نباشد چون پر تو رخ او نور کس نباشد چون قامت بلندش دیگر بجز نباشد شناخت هر که خود را ز اهل بصر نباشد جش سحاف کا ز آتاب سفر نباشد </p>	<p> ما را بجز خاشاک کار دیگر نباشد می نوشی است و زندی لاتی باهل است از خوبی و لطافت و زخمره و کرشمه این چند شفقانه گفتیم جز جان کن در سیر ماه دیدم از دیده تامل شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم عرفان نفس باشد عرفان حق بچار تکلیف شاق هرگز از دنی نباشد </p>
<p> ناصر با اهل عرفان از جان تو پیروی کن در شایع حقیقت خوف و خطر نباشد </p>	<p> ناصربا اهل عرفان از جان تو پیروی کن در شایع حقیقت خوف و خطر نباشد </p>
<p> اگر دبا داسا غبار را من صحرا کند </p>	<p> جذبه کو تا گره از خاطر ما و کند </p>

شور سودایت بصرای طلب آورده است
 در دکان کشور عشق است این پش و شرا
 تا امید لطف حق هرگز نمی باید شدن
 بی دیار و یار سیر بوستان جفایت
 گریحای غم پیشم زار من بوجوه غیبت
 دل ز اسباب تعلق سر بسر پرده ام
 از لغات ظلمات جانان شکوه با دارم
 شیشه دل گزشتی خوب کردی پای
 بوی گلزار تعلق با رخا طسره میشود
 دوستان نازک مزاج و مابسی نازک و غایب
 بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بدایت

میدود دیوانه هر سو تا ترا پیدا کند
 بایدش دل دادگر کس خواهش سودا کند
 بسته باشد کردی در پرویت و اکتفا
 کس باین شرمه کی چون غنچه دل و اکتفا
 هر کجا سیل است میل جانب دریا کند
 خانه خالی کرده ام تا درو غشش جا کند
 گرد هم رخصت بدل همگامها بر پا کند
 شرم آید بر سحر جان تا تو کس دعوی کند
 کس باین وارستگی چون خواهش دنیا کند
 چون کسی اوقات صرف پاس خاطر با کند
 تا دلت ما صبر فراغ از این آن پیدا کند

<p>آه سوزان بدل گرم محبت چکند شعله شمع بخورشید قیامت چکند</p>	<p>بی گل روی تو در باغ آقا است چکند عرضه جنگ بار باب شجاعت چکند عاشق از طغنه اغیار شکایت چکند هر که بد کار کند کار سفارت چکند او اثر گردند به شک ندست چکند نخند مارا اگر فکر اذیت چکند لقمه شان دهن اهل قناعت چکند بسترا هر که شود خواهش فرصت چکند ابتدایش که چنین است نهایت چکند</p>	<p>عاشق دلشده چون بسیل آشفته دماغ شیر از پیشه خود خوار تر سد هرگز جو رسد خار کشد بطل و خستد آن باشد رو حق سلطنت از دخل نجویان باشد هیچ نفسی نبود در عیله بی اذتش زشت خور نبود غیر بد سے کار و گ روی گردانی این کاسه سیاهان عیشت بی تعلق بفرانغت که زاندا این ایام گام اول دل دین رفت بر آه عشقش</p>
---	---	---

ناصر از کج روی سپنج بود شکوه

شکل طبع است و گریه مفاصلت چکند

لعل تو خند با یقین مین کند

چشم و لب تو خسر به بادام و غنچه کرد

غمهای سال خورد و عیسی در باد

هر که سری بچیب تصور فرو برد

بیدر در زرد و دل پیدان چشم

وامان شت آرزویش بر گهر شود

از لب ز طاق ابروی گشت حق پرست

هر کس که دیده پر تو هر رخ ترا

رفت عجب معالجه میکند بدل

علاقت کرا درین سخن ما سخن کند

قد و رخ تو نماز بس و سخن کند

گل خنده در بجا را اگر یکدین کند

عاشق پا در وی تو سپهر چمن کند

خسرو کجا علاج غم کو بکن کند

در یوزه هر که از در شاه دکن کند

زلف تو پر صومعه از برهن کند

دیگر کجا نگاه بشمع گلن کند

از یک شکن بر آرد و در یک شکن کند

<p>ما غریب است او گل خورشید میشود از چشم جاودانه عاشق فریب تو</p>	<p>اینکه ز چمن رخ آن گلبدن کند کس با او عمره غنزال ختن کند</p>
<p>ناصر که بگوشه چشمش نرسد از شرم چون کشاده نظر سوی من کند</p>	
<p>حیران خود چو آینه ام از وفا کنند آنانکه دل بیا و خدا آشنا کنند عیسی صفت بطارم خورشید جا کنند دل بی قید بچاه زخندان او اگر از پنجه عتاب خودت چه غافل اند پیکانه میشود ولم از خود چو گلرخان خواهش ز خوان بر هر مدارندش</p>	<p>خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند نظاره سوی مردم دنیا چه کنند انها که ترک خلق برای خدا کنند آن حلقهای لاف مسلسل بها کنند قومی که شوق سایه بال هما کنند نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند ارباب غم که خون دل خود غنند</p>

<p>کمی روی دل بجانب و ارا الشفا کنند یصل خرام جانب باغ وفا کنند کمی چشم التفات باطل سخا کنند</p>	<p>عشاق را چو درد سیه که آرزو بود صبح است ای نسیم بار باب سن گو آن زمره که دل تو کل نفسا ده اند</p>
	<p>ناصر ز فکر روز قیامت گشته آنانکه چشم بر کرم مصطفی کنند</p>
<p>شاد کاش از الطاف تو مردم میکند آن غزال شوخ چشم ز سایه اش دم میکند خانه دل از عراب اشک دما دم میکند شور باداغ دل از سپه او مرم میکند فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند هر که ابارش بر رخویش محرم میکند</p>	<p>با توکل هر دلی پیوند محکم میکند کرد خاطر سیهها اما غیب را او ندید کلبه ویران میکند چون سس گر و دوهمان یا و غسل آبدار او چو می باشد نمک سرگزان با من با و گرا چنین خواهد نمود چیتوان دانست که در مهر و رزی کامل است</p>

<p>بسر و خرم باغ را بنگر که شبم میکند تخم فکرش خسر من غمها فرا هم میکند کار و بار ناصر آشفته برهم میکند</p>	<p>بر نشان اشک ز دست زود لاکر کشت گر ترا عیش است مطلب از سر دنیا گذر پیش زلف سید بر عارضش سوچ نیست</p>	
<p>۲۴</p>	<p>دل احویت زلف تو دیوانه میکند جان را نگاه چشم تو ستانه میکند</p>	
<p>فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند در زلف خود دست ادا شانه میکند مار از خراب بسوده ام تانه میکند کار یکه کرد همت مردانه میکند گل را خیال سبز و پیکانه میکند عکس رخ تو رشک پر نیگانه میکند</p>	<p>عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند بر خاک صد حسنه دل آید چو آن سهری می خورده دست بر کمر او می رود بنام هرگز دست چرخ نکوئی نیامده است بر گلشن جمال تو هر کس که شیفه است آینه دو دیده حیرت تاب</p>	

<p>هر مراد باندهی طفسلانه میکند خود را کجس از بان زواقسانه میکند گنج مراد روسه بویرانه میکند</p>	<p>هر کس بین بساط فکند است کجبتن گنم ملک فکسر چو عتقا میان خلق آباد میشود چو کنی خویش را خراب</p>	
	<p>پروانه بگرد چسراغی نکرده است جانبا زنی که ناصر مرد آید میکند</p>	
<p>نیست کاری تماشاسر حرمان سوگند از جدائی بنوای نیستان سوگند سر زخمیر است بخارم بصفا بان سوگند موسم طبع جوان شد بد بیان سوگند خواهش سپهر چمن نیست بزندان سوگند پند و در باغ باین دیده گریان سوگند</p>	<p>آتش از دم آتش بگلستان سوگند بند بندم بلفغان آده با سوز دگر سوگند گشته چشم به مست بخاکیش شدم سوگند مطرب و ساندو مینادی و بزم خوش سوگند طایر خوک کج قفس تنگ دلم سوگند خار و شوارشاید بنظر خنده گل سوگند</p>	

<p>نیست مونس بسر خاک غریبان کند میگشددامن دل خار بیخیمان سوگند رم نمودم برم چشم غزالان سوگند</p>	<p>در پیابان بلاخیز خون غیر غم شوانم ریسایان خون پروان رفت دیگرانی لاف تبان بستن با آسان</p>
<p>لازل</p>	<p>بی تماشای خط سبز لب او صحر خار در چشم چمن کیمیت بر یگان کند</p>
<p>جان غیب از بهر پانده از رقصان میرسد کار و بار بر هم عاشق لبامان میرسد شاید شب از در آن سطرید جان میرسد زاهدانرا زهد خشک و می بستان میرسد نجهت جان پرور از سوی گلستان میرسد کی پاننگ لبش لعن بدخشان میرسد</p>	<p>بر سر من هر که آن خورشید تابان میرسد ست در محفل چو بازلف پریشان میرسد غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده ام قسمت هر یک جدا فاده اندر روزان جلوه پیر شاید آن گل پیهرن کردیدان سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن او</p>

<p>روز و شب از چشم زارم موج طوفان میزند با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا گریه تلخ خسته انش عاقبت آمد بکار تا که در ارشده بند کفر بلفش کرده ایم حکم زانی میکنم بی منت و دخل وزیر</p>	<p>نسبت جوش سرشک من بعمان میرسد دولت عظمی پس از تکلیف زندان میرسد در بهاران گل بگلشن شاد و خندان میرسد در شام جان بازان بوی ایمان میرسد کی باقلیم و لم ملک سلیمان میرسد</p>
<p>تیشه فسر باد ناصر باد ان خار از کرد آنچه مار در جگر زان لک شرکان میرسد</p>	
<p>کوزه آب و لب نانی که مار میسرد جسد نه گام ندارد هر که ماند از جلود سسی در کار است باید شخص را ساعی بود تا بود ابرو هوا باید خیال شکر کرد</p>	<p>شکر میگویم چون پیشور و غوغا میرسد سیل چون بی مایه اعدا کی بدتر میسرد جوی جاری قلم سره زن آخر بدتر میسرد فکر در فصل بهاران همچو صهبای میرسد</p>

<p>می بساخ قطره قطره تا زمین می رسد گردد باد شعله در دامان صحرای می رسد نیست معلومت که امروزت بفرود می رسد خواهشش سهوده در خاطر ما می رسد در راه او نشیمن صحرای که در پا می رسد گرد بر آری حرف یک غم یاد غمها می رسد</p>	<p>بهرستان موسم باران پراز کیفیت باشد آن مشت غبار خشک من هر کجا هر دمی خوش سیرنی باید پاد حق زنی نیست میت ز لطف زان گار بد گمان بسز و خرم شود از آب چشم آبله در غریبی بایدت چکانه باشی از همه</p>
---	--

	<p>منت چرخ از کجا و نا کجا اگر چشم و لب خشک و تر ناصر با پوستیه کجا</p>	
--	--	--

<p>این نفس پیر شده بدویدن نمی رسد افسوس یک نفس بکسیدن نمی رسد از ضعف رنگ با پیریدن نمی رسد</p>	<p>بسیار است</p>	<p>اشکم ز ضعف دل بکسیدن نمی رسد عمر و محسرت لب میگون او گدشت از بسکه کاسیتم زرنج فراق یار</p>
--	------------------	---

<p>دیگر بچشم سرده کشیدن نمیرسد از سیر باغ و باوه کشیدن نمیرسد هر چند دانشش بکشیدن نمیرسد</p>	<p>انرا که گرتوسن نازت میسر است بی دور چشم ساقی مه رود مانع ما دست طلب زواهن کوشش نمیکشتم</p>
<p>آرام دل که پادشهی زان عبادت ناصر بغیر گوشه گزیدن نمیرسد</p>	
<p>رقش بینگ چه رسوا میرود شوخ خوزیزم نه نمسا میرود زین تعافلهما که بر ما میرود در دمن کی انداد او میرود در دوش خاری که در پای میرود هر قدر باشد با لایه میرود</p>	<p>دل نه سودا سوی صحرا میرود فلک دل از عالم خواهد گرفت گر بداشتی نکردی بعد ازین در علاج من چه میکوشی طیب بسر میگردد ز آب آبله شع میگوید که از پایم نشاند</p>

این سخن بر کار فرستاده می رود	طغنه با بر کار هر کس خوب نیست
دو چشم بد چه زیبا می رود	سرود در رفتار او در هر وقت
باشد از ما آنچه بر ما می رود	اختیار خیرتی داده است
در زده ما تا میسجای می رود	بسکه در زیدیم هر عا ر ش
هر کجا یار است آنجا می رود	دل بدست خستیا من
هر که او دیدیم نهم می رود	جمع اسباب جهان پیوده است
تا قیامت بر زبانها می رود	از بدی دارد حسد و خنود
این سخن چشند آنکه بالا می رود	وصف بالایش از آن بالا است
نامه تا تا اثر یا می رود	شاید آن سر نمای روی خود
هر که می آید از آنجا می رود	خانه ملکی نباشد کوبش
دل بود اکنون بصحر می رود	هر که او در شهر دید از رود

از نظر

از نظر

حضرت سعدی چو خوش فرمود است
این سخن ناصح را که بر ما میرود

از خود و لم بهوی تو رفتی و میرود	جان از پیش بسوی تو رفتی و میرود
دل در تلاش بوی تو رفتی و میرود	جان در سرخ کوی تو رفتی و میرود
جانم که هست رفیق روح الامین جانم	عاشق بختجوی تو رفتی و میرود
آب و هوا و آتش و خاک هر آنچه هست	اجزای تمام بسوی تو رفتی و میرود
صبر و قرار و راحت و آرام و تحمل و بهوش	از ما و آرزوی تو رفتی و میرود
با کار روان باد بسیار تنگ زرد من	هر دم بسیر روی تو رفتی و میرود
هرگز شعله گاه ندید است بر دم	جوری که آن خوبی تو رفتی و میرود
بر مرده پا هر آنچه رود از دم مسیح	بر ما ز گفتگوی تو رفتی و میرود
تیرین ز سنی تشنه فسر یا دبود است	شیریکه آن بجوی تو رفتی و میرود

ناصر علامتست تو از راه غیب چو

میرانی و بکوی تو رفتی و میرود

لب من بالبل لعل تو بیانی دارد

بخر گوشه دل گیسو جهانی دارد

هر گروهی بدل خویش گمانی دارد

یار از ابروی کج سمحت گمانی دارد

هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد

چمن باغ دلم سر و جوانی دارد

بنگر از خون فلک سوخته نمانی دارد

نکند خواهشش کاری که زیانی دارد

هر چه نگاه از الطاف تو جهانی دارد

دل زارم بدست راز نهانی دارد

بس چو پر کار چه گردی تو بگرد عالم

این چه نیرنگ طراز است که اینجاست

بروالم چون نرند ناوک مرگان کاری

چو ما صید و گزیت بسک عبت

نیست از پنجه اسیب خزان هیچ غمی

خواهش نعمت دنیا مکن ای دل خورشید

عقل را نیست سرو کار به بنای منی

زنده گردان این مردمانا صحرای عشق

	<p>کسی که جای لبر منزل عدم دارد اگر آسمان زمین یک شود چه غم دارد</p>	
<p>چشمه آب روان نقش بر قدم دارد ز تیغ سوزش از گنفت و گو قلم دارد هوا ز اشک من زار تا که غم دارد کسی که مردن خود یادد بدم دارد که ربط سبوح و زمار با بهم دارد</p>		<p>فشردم آبله با راز پس براه غمش خموش باش که راه سلامتی نیست سخا بخشک نگرود گهی بدشت جنون بپند ناصح مشفق نمیشود محتاج بچشم وحدت مایه توان تماشا کرد</p>
	<p>بچشم یار نوشتت نامه نام بدست ازنی بز کس مگر قلم دارد</p>	
<p>مخ دل محسوس نم خوب با نفس دارد خوش حالت سلطومی کو و ادرسی دارد</p>		<p>هر کس بجهان در دل فکرو هوسی دارد شهباز غمش نالم در عالم شهابی</p>

<p>از رنگ و درگرا ز نسبت بکسی ندارد</p>	<p>دیدن بسوی گلشن مار را بعیث نبود</p>
<p>استاده و بدرگاهت یک طمسی دارد</p>	<p>عاجب تو بگو باش هر کان بنده و بنیم</p>
<p>تالش شب بچسبم از بوالهوسان آمیز ناصرش سازد تا یک نفسی دارد</p>	
<p>فلک قدر و چون نخت و شکوه سنجی دارد که تیر تیر ترکان غمزه کیش کافری دارد بجا پروی من آن شهسوار لشکری دارد بهر سو دیده بکشایم او جولان گری دارد که در بجزش خورشید ماه نوین من لایغی دارد که هر دو ابرویش پیوسته با خود همسری دارد نیزانی تو ای نادان چه او صحت گری دارد</p>	<p>ز شاهان جهان شاهنش من برتری دارد که سالم میبرد و در از نشست ای مکان بر اگر شتم بخار راه او پیوده گردیدم نباشد هیچ جا خالی ز سیرنگ جمال او بجا پروی من حال خسته دارد و آفتاب من روا باشد که نارد سرفرو از یکدگر گاهی بذات با کمالش پی توان برود از صفات او</p>

لب سیریش از گلبرگ هم نازک تر می دارد	چسبان نسبت به بلبس سنگین و آن که سنگست
<p>ببارک باد تا راج متاع ملک دل نما</p> <p>که ترک چشم بی باکش سر غارت گری دارد</p>	
<p>وز فاعلت فراموشی دارد</p> <p>رنگ رویم رفاقتی دارد</p> <p>رنگ میسر رفاقتی دارد</p> <p>گرچه هر کس روایتی دارد</p> <p>غده لب هم شکایتی دارد</p> <p>با چشم عشق راحتی دارد</p> <p>بالب تو حکایتی دارد</p> <p>بتلاش اقامتی دارد</p>	<p>دلیم از نصیب راحتی دارد</p> <p>آه دل میبرد بشوق کسی</p> <p>میبرد آواز ملاش کسی</p> <p>قصه عشق را نهایت نیست</p> <p>از گلستان زندگی بی تو</p> <p>از طبیعیان دلم گریزان است</p> <p>اگر بود از آن طوطی شو قسم</p> <p>خواهشی غیبت با سفره دار</p>

	<p>از دو بروچه آیتی دارد</p> <p>از توکل قناعتی دارد</p> <p>هر بدایت نهایتی دارد</p> <p>گلشنم سر و قامتی دارد</p> <p>هر که غم کرامتی دارد</p> <p>سخن آخر ساریتی دارد</p> <p>هر که با خود شمشاتی دارد</p>	<p>مصحف خوش خط رخ دلگشا</p> <p>خواهی در دلم نمی گنجد</p> <p>عبر کن حجب میشود اختر</p> <p>می ستاند خراج از طوس</p> <p>غیبت را شن بهرم اهل آفتاب</p> <p>بد گمان شد ز خبث بد گوینان</p> <p>میشود و سیاه هر دو جان</p>	
	<p>هر که دیده است قدر او را</p> <p>فکر روز قیامتی دارد</p>		
<p>بهرتی چو گل آفتاب میباشد</p> <p>مرا مروق چون آفتاب میباشد</p>		<p>دمید صبح بهاران شراب میباشد</p> <p>رسید ابرو چمن سبز گشت و گل خندان</p>	

بزرگی شستن رویش گلاب میباشد	هواست گرم و لطیفست طبع آن گلفام
اگر فراغ از روز حساب میباشد	بکن معالجه خویش صاف در دنیا
شراب ناب و شب ما بتاب میباشد	چو هم و شاق شود یار سپهر بحسی
<p>اگر تو فکر سخن بسته دل نامر</p> <p>چو زلف یار ترا چو تاب میباشد</p>	
وز خویش و تبار من پیر سید	یاران ز دیار من پیر سید
از ناله زار من پیر سید	چون فی بنوایم از جدائی
حال دل زار من پیر سید	رنگ رخ زرد من پیر سید
از جوشن بهار من پیر سید	خونست چکان چشم زارم
از نقش و نگار من پیر سید	بر لوح دست نقش رویش
از صبح دیار من پیر سید	بی یار بود چه شام تاریک

<p>از جور نگار من پیر سید از شمع هزار من پیر سید شرح شب تار من پیر سید سنگینی بار من پیر سید از گرد و غبار من پیر سید از خسلوه یار من پیر سید از سختی کار من پیر سید وز غمبت کار من پیر سید نیرنگی یار من پیر سید</p>	<p>بی او شده اشک من چنانی در دامن شت خاک گشتم این قصه چو زلف او در آستان کو بهی ز غم است بر سر من وروشت خون بباد دادم گر طاقت دیدنت ببیند بی تیشه و کوه غم بپوش پیکان نمود از غم عشق من دانم و جان من دل من</p>
<p>ناصر تو بگو ز من بیاران دیگر غم کار من پیر سید</p>	

<p>حق شناسند سخن از ره حق گویند صداقتان آینه سان صاف دل بیکرویند گرچه گل برین و گلبدن گل رویند خواهش غیر ندارند ترامی جویند کلفت دل نم اشک مادم شویند اهل تسلیم و رضا از همه پس خوشجویند گل سپا در رخ زیبای کسی می بویند سرو قد غنچه لب و گلخ و سبزل مویند آن گل گلشن و گلهای دگر خود رویند</p>	<p>سالکانی که ره صدق و صفای پویند از دورنگی است به صحبت از باب نفاق رنگ بونی ز وفا نیست درین معشوقان عاشقانرا نبود کار بدیشای دنی در دهنندان بلاگری بناحق نمکنند تن بتقدیر سپردند و ز خود وارستند سیر عشاق بگلزار بنام شد پوچه دلبرانرا بچمن ناز سناوار بود رنگ بوی رخ او تازه کند جان ناک</p>
---	--

غمنا می پرورد و بخویند بخوانند

این قصه بدلد در ساینده رسایند

<p>چون موج برین کس روانید روانند شبه یزدین و شت دوایند و وانند چون سر و لب جوی خوانند خوانند دارید خوشش تا که توانید توانند خردا چه شود درگ خزانند خزانند ای بوالهوسان جمله گمانند گمانند هر سو که کشد بار کشانند کشانند</p>	<p>یاران نبود خوددگر وقت غزانت چون شمع کس بر پاید درین بزم گر بار بر از دوش فلک دند درین باغ انرا که چون نیست ازین چاشنی نمکین امروز چو گل گریه بسیارید بگلشن عاشق شده در فریبی نفس بکوشید رقار شتر هست بجز شتر بان</p>
	<p>ناصر دل جان شب احلمه بگوشانست ای آل عباد راست بدانید بدانند</p>
<p>دگر چه زنی حرف پنبه در گوشند جواب وارد درین میگرد تنک بوشند</p>	<p>بغا قتل میسند ام در بوشند جماعتی که ز تا کست بوش متی شان</p>

بجز عشق کسانیکه ناخدا جوینند	یقین بدان تحقیقت خدا فراموشند
جدایی متصور باهسل دل نبود	بسان سحر بهم بکدگر هم آغوشند
بر بزم یار گروهی که راه یافتند	بسان شمع بسوزد که افروخته شوند
ز جام باوه عسرفان تصدیه نبرند	جماعتی که زانگور مست و مددهوشند
کجا بگوشه چشمی بسوی ما بینند	بتان شوخ دکن سربهر جا کوشند
توان باریده دل دید اسل باطن را	رخسرم ظاهر دنیا پرست رو پوشند
بره تو سیل ز اهل فنا چه میگیری	غبار دشت بلایند خانه بردوشند
مگو که مائینی نیست مرگ همچون را	که آهوان حرم بجز او سیه پوشند

بصبر کوش تو ما سربهر جا که رسد

که اهل فقر و فاقا مردم بلا نوشند

همیشه در گروز لعلت یار خواهم بود

اگر چو شانه سربسرفکار خواهم بود

<p>چون نقش ما بره انتظن خواهیم بود رنگ آینه حیدر یار خواهیم بود اگر ز بهر چنین تیرار خواهیم بود حق یاری او بی غبار خواهیم بود چون یک دور زورین روزگار خواهیم بود بخند گفت که من نیر یار خواهیم بود من از وفا بدش خاکسار خواهیم بود</p>	<p>باین امید که گاهی گذر کنی ایستوخ بیای گلهاست چشم مردم و عجب مدار که خاکم رو و بیاد فنا اگر هزار که دست رسد مر از یا کشاده روی چو گل زندگی کنم چه خوشست بگیریه گفتش ای دوست صادق در عشق چه شد نمی نگر دویم از خسرو و آن ش</p>	
	<p>برای دیدن دیدار او بود ضمیمه اگر بخواهش عمر و دوبار خواهیم بود</p>	
<p>در عوض حیند انکه باید او ز ما پسر او بود شمع نور افروز بر زبدم دل شدن شو بود</p>	<p>هر قدر ما را از مهر و وفا دور کار بود در جهان از پهلوی روشن زبانی خوشم</p>	

<p>خواهش باز تو جانان جلوه دیدار بود مطلب باز تویی پروا همین مقدر بود یک نگه کردن بسوی پلانت عار بود جان دل بفراری چشم من پیدا بود آشنائی ترک کردم درو بر بسیار بود ویده ماه سپهر روزن روز و شب پیدا بود</p>	<p>همچو سحر با در سیه روزی برنگ آفتاب مقصود پروانه حاصل گشت چون شمشیر خست ویده و دانسته کردانی تو چشم خویش را در فراق او شب بهتاب در صحن حمن نیست غیر از بدگمانی کار انبیا بن ز انتظار آن رخ پر نور سپهر آن افشا</p>	
	<p>دوستی با ننگه پیمان عاقبت ننگ آلود یار دان آنکس که حاصل عطف است آلود</p>	
<p>خوش زبیت آنکسی که ز خود نخبه سیر بود و عین شاه لذت یاران گر بود گل از طفیل ندرت خود معتبر بود</p>	<p>صاحب تیر نیکی بداند خطر بود جوهر شناس رحمت خند مسرور و در اول بهار چه در آن خسر بهار</p>	

<p>ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود چون شمع کاهرازی او تا سحر بود در درد عشق باعث درد گر بود پرین حرف ضد دل هر درد سحر بود فصل بهار زور حسنون بیشتر بود</p>	<p>اشک بنای خانه من میکند حشر بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر طعن طیب کز پی پرینز میسزند فانع هر آنکه شد ز لبها خلاص گشت تا دید خط انبیر تو در شورش است دل</p>
<p>ناصر بنز و شش و لیکن لطیفش مقبول شخص درد و جهان آهنگ بود</p>	
<p>پیار کرد و پرسش آزار من نکرد برجت و رفت و گوش بگفتار من نکرد باشد که ام عشو که در کار من نکرد یک حرف الفاست به پیار من نکرد</p>	<p>اشوخ جسم بر دل افکار من نکرد هر چند گفتش که دمی پیش من نشین چشم که شمه زای سیدستان نگار داردم سیح لبها و هزار حیف</p>

<p>افروخت بزم غمیز شمع جمال خود افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج از سوز عشق سینه دل کرد پیر و داغ و اندر چه فیض و سعت صحرائ عشق را</p>	<p>فکری ز غصه های شب تار من نکرد رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد آنگاه و جانب گلزار من نکرد سر زانکه روی بکسار من نکرد</p>
<p>ناصر که ام جور که حیران آن نگاه شهبان جان خسته افکار من نکرد</p>	
<p>آن برهن پسر شکارم کرد سوزش عشق داغ دارم کرد آتش افروخت خانه زین را کرد پادمال جلوه بیداد غنچه دل چمن چمن شکفت</p>	<p>راک مایید و خاکسارم کرد رشک آینه بهارم کرد شعله جلوه اش غبارم کرد حتر تم کرد افق دارم کرد باد رنگ خوش بهارم کرد</p>

	جوشش دل چه آید ارم کرد داد تابی و سحر ارم کرد داغ وادی انتظ ارم کرد گرچه از بس لوله بخارم کرد دم تنیش چه آید ارم کرد نهی کرد و می گسارم کرد	جوی اشکم بس بد جدر سنا آن سحر و خوش اندام آن لغت اقل شعاری بی پروا بر سر خاک من قدم نگذاشت لب زخم جسمی تازد گردش جام پیش اعجاز است	
	ناصر آن تشین گل خود کام خار وادی انتظ ارم کرد		
بی تکلف در فردا پس نخود و میگرد خون خود را عوض باده امینا میگرد شب که از دست او ایند قباها ایگرد	در این شب در این شب در این شب	شب که دل یا درخ آن گل زیبا میگرد پشوه هر که که دلم خواش صهبا میگرد داشت نظاره ما از بر او سیخمن	

<p>دیرم یار و دم وصل تنها میکرد کاش یکذره مری بدست جا میکرد نیزه کاری بدلم کردن سینما میکرد دل سودانده ام خواش صحرایم کرد عاشق دل شده از دور تماشا میکرد شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد</p>	<p>بسکه از بادیه پر زور طلب بودم مست اینقدرها که زمین کینه وری ای خورشید شب که بی لعل لبش خواش صهبا کردم هر قدر عقل و حسد مانع راخش میشد ای خوشامروز که دلدار بگلشن میگشت دل دیوانه من داشت پریشانی جمع</p>
<p>ناصر امروز بخسکو نگدل ساخته است رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد</p>	
<p>یار مرا بسا زوادا با کمال کرد چون با تمام عمر خیال محال کرد خورشید بر فلک عرق از انفصال کرد</p>	<p>روزی که دست صنع سرشت جمال کرد از گل خان کسی که وفار اخیال کرد گل آب شد پر نور و شین عجب مایه</p>

<p>در کشوری که عشق ظهور جمال کرد مشاطه تا که دست تر از رنگ آبل کرد هر حسی از زبان کسی که لال کرد مرغ نفس شکایت ازین روز با ل کرد از جوش گریه اشک علی الاطلاق کرد</p>	<p>آتش بحسب سن دل عشاق در قفا یک نوزه خون گل رسد از جوان گشت خواهش مکن تو حرف طمع از زبان او پرواز سیر صحن چمن بای و بسید بد پای مزابلسه از صراط اب بند</p>	
	<p>ای دلبر خلیس تحمل و کز چهره است ناصر چه خون خویش تنیت حلال کرد</p>	
<p>بر آرد و دوازده گه ای جان درد بود در خانه دل میمان درد گشاده تخت از روی دکان درد بجان درد و جان درد و جان درد</p>	<p>زنده آتش بخسراستخوان درد از آن روز که ورزیدیم عشقتش اگر شوقست نقد دل بیارید اگر گوید چه خواهی من بگویم</p>	

<p>بناشد گر بمجر آسمان در و بود ظاهر ز رنگ عاشقان در و طیش چون موج دارم من از آن در و چونی دارم درون استخوان در و</p>	<p>چسب دارد و تکاپو در تلاشش نذار و حاجت گفت و شنودی همان دردی که شور زناخت در بگر چه آتش نفس آهم بناشد</p>
<p>بدر دوش ساز ناصب شاد می باش کند آزاد از رنج جهان در و</p>	
<p>از فروغ رخ او شد همی در گیر و وام آتش ز من سوخته اخگر گیر و لب شیرین ترا قند مکرر گیر و دل خیال رخ آن یار چو در بر گیر و از تو کس خاطر خود را ز چه در بر گیر و</p>	<p>چون کف آن بت هر کل غم گیر و می توان یافت که این بوز دل من ز کجا ست طوطی طبع سخن پرور شکر خایم می شود چشمه آینه هر نور خوبی و نماز و ادب سر سبوت دار و</p>

جان زد و شام لبش لذت دیگر گیرد	ببخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید
	سازگار هست بمانوشش داغش نام صحبت شعله و پروانه بهم در گیسو
چو در چشم تو دیدند در خروش شدند بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند فدای سرو قبا پوش گل فروش شدند بان گروه معطنم که خرقة پوش شدند از آن فریق که مستظهر از سروش شدند که بجز جلب منافع عمل فروش شدند	بسویشان نگاه خوشت زهوش شدند جماعتی که بکنج خیال نشستند چو جلوه قدر دل را تیران دیدند با اعتقاد تو باشی که راه دین این است طلب بکن تو اعانت که کامران گردی توان شناخت که ایل نفاق آن قومند
	خوش آن گروه که مانع بنرم نسیم بفکر صاف رسا همچو می بپوش شدند

نه صافی رخس از ماهتاب میگردد
 اگر بکوه گذشته یقین که آب شدی
 چه خطا زندگی است ای گرفت در غفلت
 کدام صید فکن آمده است در صحرای
 هوا و آب گلستان زندگی نشناخت
 دل فریفته من ز خمیر آن ساقی
 صبا زلف سیاهش بکوز جان من
 پیران خواب گرانی چو ز گس محمود
 بنزد ما بنویز بنجیسه از آن دگری

سمن در آینه آفتاب میگردد
 هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگردد
 هزار حیف که عمرم بخواب میگردد
 که موج خون شکار از رکاب میگردد
 کسی که صبح بهار از شراب میگردد
 زبان و مطرب و جام شراب میگردد
 شرم زخمی تو در پیچ و تاب میگردد
 بهار عمر چو برق از شتاب میگردد
 کسی که عمر عزیزش بخواب میگردد

ز دهنش دوری او بر دم رسد تا
 ز آتش آنچه بر رخ کباب میگردد

گرد می پو حسل آن دلدار بر من بگذرد
 جان من داند که این بسف چو کرم جلوه شد
 قمری و سر و گل و بلبل کجا دارد
 مدعایت گریه و ای ای کجا با صر و هیت
 نیست کس واقف بحسب پروانه آتش کجا
 در فراق او که بی او زندگانی شکل است
 آنچه در گلشن بنیذخس بصحن بوستان
 میتوان دریافت از حال کلیم اندر چها
 بر آید و حسل او بر خود گوارا کرده ام
 آن که امین و نمود یارب که از راه کرم
 روز روشن از جویهای آن زلف است

آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 از تپیدستی چه در بازار بر من بگذرد
 آنچه در گلزار بی دلدار بر من بگذرد
 هر تشنه در خواهی کن آزار بر من بگذرد
 آنچه هر شب راه آتشبار بر من بگذرد
 آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 بیرخس از دیدن گلزار بر من بگذرد
 ز آرزوی جلوه دیدار بر من بگذرد
 رنجها که طعمه انجیر بر من بگذرد
 جلوه گر آن یار خوشش در شمار بر من بگذرد
 در هم و آشفته در پرتاب بر من بگذرد

روز محشر جلوه گر ناچار بر من بگذرد	باز گشت من چو سوی اوست پس آن سر
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد	جان من از فیض آن گاه بیست ناصر با

پاس انفاس است ناصر بیک گرم روز شب
 کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

چارده ساله مه از خانه برون می آید	دل مجنون صفت سوخت لبودای کسی
طرفه بد است که هر خطه فرون می آید	بر زده دامن شمشیر خنجر در کوشش
بوی الفت بد ماغم خمسون می آید	یقیناً جان کسی در شب هجران سراسر
چین برابر زده و تشنه بچون می آید	دست جنت باو بعضا شش نرسد
چاره ام از دل چسپاره برون می آید	هر که آید بود معترف تقصیر است
تا بخاشش بل تنگ درون می آید	گر تو از چشم حقیقت نگری کار جهان
کیست که ز عجب هاشکرتو برون می آید	
در نظر پیشتر از پیش زبون می آید	

شون کند چو جان

<p>از دل شکوه بنسپا چار کنون می آید بر سرم آنچه ازین نخت گون می آید فرج از خسل زاندا زه فرون می آید قال انصف رویش بشکون می آید کی بدست آن زرم آهویغسون می آید</p>	<p>خورد پیدا و تو از حد نهایت بگذشت حالت شمع کج او نخت سوزا نیست تا کجا دل بدو اشک دادم نخت شده ای جان کی با هست مبارک این وصل چشم شوخ تو بصد حسد میگردورام</p>
<p>شاید از لعل لبش بوسه ربایم نام قصد قال بائین شکون می آید</p>	
<p>سوز و فتح وان یکا دوسید بخدای تبان مراد دوسید میکشان را سرود یاد دوسید یادش از خاک کیتباید دوسید</p>	<p>بمفر کردگان چو زاد دوسید گر غبار مرا بباد دوسید مطر بان چنک را بچنک نرسید هر که مغرور نخت و تاج شود</p>

ناکسان شرط بندگی نیست
 تا گره داشتودز کار شما
 ای خبا پیشکان فراق شما
 ای سیران بدل عشقش
 قاصد اشک را بر اطلب
 استخوانم بدف شدی مرگان
 ای مریدان مراد منی یاسید
 ای سیران دل جوانی را
 ای خبا پیشکان نگاه شما
 چه شود گزشتی شرم مرگان
 ای شکر لب تبان ناصر خرد

دل خود را با یقینا و دوسید
 ناوک آه راکشاد و دوسید
 جور پا کرده است یا دوسید
 تا توانید از دیا دوسید
 خوش دل ببری ز اوسید
 ناوک غمزه راکشاد و دوسید
 دل بر شد با عتقاد و دوسید
 بر بصحرای چو گردیا دوسید
 تیر باران نموده داد و دوسید
 رگ جان ای تبان کشاد و دوسید
 بوسه از روی اشک داد و دوسید

	<p>چند نکه بار را لب شاداب داده اند مارا ز دیده چشم سیراب داده اند</p>		
	<p>تیغ ترا با شک مگر آب داده اند دندان تو بوج گهر آب داده اند آنجا که رخت خانه سیراب داده اند تیغ ترا بشهد و شکر آب داده اند از بھر استخوان تو اسباب داده اند دل را من چون قطره سیراب داده اند</p>	<p>هر زخم گشته است نمک سوودنم لعل لب تو نام بدیشان بلند کرد از برق حادثات چه این نقشه اند زخم جگر جلالت جان بید هدرا این هفت عضو را بسجود خدا بداد در پتقراست شب روز در برم</p>	
	<p>دایم نشسته بر سر بجا است حکم را تا صغر چشم خدایت سیراب داده اند</p>		
	<p>مارا چو برگ کا و نیازا فریده اند</p>	<p>آن گلخانه را همه نازا فریده اند</p>	

<p>مار بزرگ عجب نیا ز آفریده اند چند آنکه ز لقب یار در آفریده اند کین شمع ز برای گداز آفریده اند شکرگان او چو چکل یار آفریده اند عشاق ز برای بسیار آفریده اند مار بجا هوارد بنار آفریده اند دشمن گداز بنسند نو از آفریده اند</p>	<p>آن یار را بجلوه ناز آفریده اند طوبه مقصد شب بچرخان عاشق است دل غیر سوز کار بندد اگر دل است یک مرغ دل است از آن جان نبرده است بانام ز نام ز شده پس می رخا میگفت غنچه خند زمان صبح در شاهنشده کن که بود نصف افتاد</p>
--	--

کج

محمود در جمیع صفات شاهین
ناصر در ایسان ایاز آفریده اند

<p>الاهی تشین از داندان تواند نخچباد در یاد غسل گوهر نشان تواند</p>	<p>پیدلان در آرزوی خشم بچکان تواند سرو پا در ایشطار جلوه بالایی تواند</p>
--	--

یکدیگر در بوستان گلها شناخون تواند	بر که چون طوطیان غنج با لسان حمد تو
پتقار طره زلف پریشان تواند	جان دل چون دود شمع کشته بهمای قران
خنجیر یکسره خموش از مهر فرمان تواند	عقد یسبان با نوا در بوستان از حکم تو
از پرستاران قد جلوه افشان تواند	سر و شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان
سرخس و آهوان از چشم ققان تواند	بکبکها شرمند از رفتار تو در کوه سار
صبح خیزان مومنان وی تابان تواند	شب نشینان کافران زلف غمخوار تو
هر دریا نص و سما در بند فرمان تواند	باد و خاک و آب و آتش جملگی در حکم تو
سینه چاکان عاشق چاک گریبان تواند	ولعکاران ای مژگان کافر کیش تو
بلبلان با گل مندی روی رخسار تو تواند	قریان با سر و حیران قد و بجوی تو

ای جواب آنقرن ناصر که صایب گفته است

ایها آینه سر و خرامان تو اند

دل اینای زمان جز جو غمخواری ندید

خواستن دل چند آنکه در بند زبان شکوه را

این همه از جو حجب انش علی بود چو بار

شیشه دل آنکف آرد و پرخار از بند

هر که آمد در حجابان همو اسادر وجود

غفلت از اسباب دنیا نژاد چو پست

عمر باشد روز نشواند از شب فرق کرد

گرچه محبوبان حجاب کارند رحمی میکنند

قیمت و قدر قیب از حد برودن افزوده

ما سیر از چه سود از چار فصل بوستان

آنچه از نغمای چشمش می رود از ملک دل

غیرش آبله از کس و نواوری ندید

چون مقابل شد بر نفس تا خود واری ندید

میست عاشق آنکه از جوانان شکرکاری ندید

از پر رویان کسی آئین دلاری ندید

تا دم آخر و ضحش غمخواری ندید

چشم من این جفیه را از این شیماری ندید

چشم سخت تا تو گوی روی پداری ندید

از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید

آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خواری ندید

وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری ندید

چو پیکس از حسن نماند ک تا ناری ندید

<p> هیچ سرویرا بدین تمکین و پرکاری ندید هر که رفت از قید هستی مسح و شوی ندید چشم محمودش بسوی من ز بیماری ندید از ترحم همی چو گریه زاری ندید قامت ما از بقا گاهی گران باری ندید </p>	<p> در صف خوش فاستان بسزده چشم دم سخی و در فلک بر جسم خاکی میرسد باوه نوشی راجت در گفت گو آورده است بیستم در خاک و خون در راه او اما چه سود با سبکو جان ملک خاکساری ساسیم </p>
---	--

ناصر ابن جانی که من درم پرازد گفتم
 ای دروغ از دوستان سم و ناداری

<p> ز اشقاد دنی مهربان یکدگرند کشاده روی چو گل میسای یکدگرند بفیض صفا که قدر دان یکدگرند بهار گلشن حسن بیان یکدگرند </p>	<p> شمع فدای گرو سپه که زان یکدگرند بشکر نعمت دیدار هم بگلشن دهر زارتباط رموز پهنه بهم گویند بهم تکلم رنگین کنند بادل شاد </p>
---	---